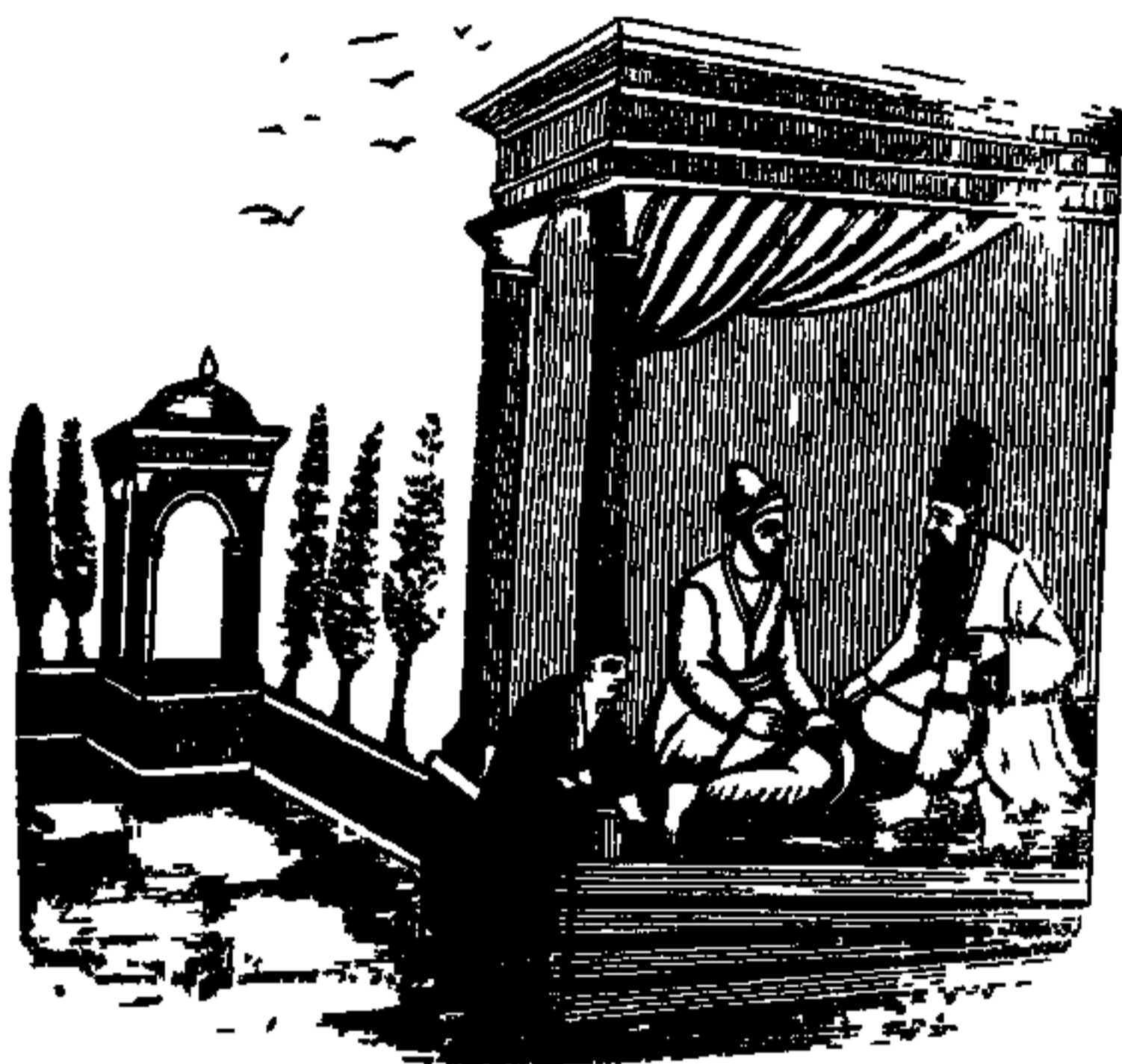


و مسجد ها ، و بدر خانه هاشیكه دكه تابلان است رقم . در در هر خانه سخن
 مراجعت شاعر ، و التفات شاه در حق او بود . بنا بروایتی ، پادشاه ، باز
 باور نکرده بود ، که او زنده است ، و گفته بود ، که بایستی مرده باشد .
 بروایتی دیگر ، از ورود او خوشنود ، ده تومان بقاصد مزدگانی داده
 بود . اما حقیقه نفس الامر ، اینکه ، چون قضیه مراجعت شاهز با معاملات
 سابقه مانعة الجمع بود ، پادشاه در این معنی خوش نداشت ، اما چون
 پادشاه بشعر و شاعری مبلی داشت ، و شاعر هم در ایام اسارت در میان
 ترکان با تفکر بسیار قصیده بدیهه در مدح شاه ساخته ، بعضی ورود
 خوانده بود . قضیه مانعة الخلو شد ، پادشاه نتوانست ، از او درگذرد .
 پس امواج فیوضات نامتناهی حضرت پادشاهی بار دیگر بتلاطم و تهاجم
 رویی نهاده ، دهانش را از زر و گوهر آگنده ، و پر و دوشش را
 با یکدست خامت خاص آراسته ، بر تو التفات بزرع خاطر عاطرش پراگنده .
 باز بمسند اولینش نشانده بود ، و مال و منال و اهل و عیالش را رد گردانید .
 در رفت و آمد کوتاهی نکرده ، هر روز پیش از آفتاب بخانه اش رقم ،
 از التفات او درباره خود ، گستاخی پیدا نموده ، از حالت خود او را آگاهانیدم .
 که ، از رویی بنده پروری مرا از سلك بندگان خود شمارد ، یا اینکه در
 نزدیکی از دوستان خود بر سرکاری گذارد . سبب نومیدی ناظر را از
 خواجه اش دریاقم که از ترس بروز باره خیانتها بے او بوده است . بامید
 جایگیری ناظر در نزد شاهر خبلی کوشیدم ، و از گوشه و کنار هرگونه
 رشته بدست آورده ، در سخن چینی و کوك و كلك دریغ نکردم ، اما
 سودی بخشید .

نمیدانم چرا ، شاعر نمیتوانست از او بگذرد ، یا سری در میان بود ، و
 با عادت بزرگان اینکه ، ایشان مردم را آتش زنند ، و یکی خانه ایشان
 را ، ناظر بجای خود بر سرکار ماند ، و من با بی التفاتی او
 بچاپلوسی ناچار ماندم .



(ملاقات حاجی بابا پس از اسارت با ملک الشعرا درحاله او)

تا اینکه ، روزی ملك الشعراء مرا پیش خواند ، که حاجی رفیق ،
میدانیکه من رهین جوان مردی تو ام و میخواهم شکرانه آن را بجای
آرم ، درباره تو سفارش بکنم بحکیمباشی شاه « میرزا احق » نمودم ، که
آدمی لازم داشت ،

اگر از تو خوشنود شود ، هنر خود را بتو میآموزد ، ~~سکه~~ راه
مدخلی برایت خواهد شد ، برو ، و همین قدر بگو ، که از جانب فلانی
آمده ام ، دیگر کار مدار .

من بعد از شنیدن حکایت درویش در حق طیب ، طبابت
را استحقاق مینمودم . اما در آنحال حالت رد این تکلیف را نداشتم ، چه
کیسه ته کشیده ، و دیناری نمانده بود ، بنا بر این ، روز دیگر بامدادان
بمخانه حکیم باشی رفتم ، خانه اش در نزدیکی ارك ، دالانش تارک و دراز
و نروقه ، در میان حیاط ، بیمارانش بسیار ، پاره تکه بدیوار نشسته ،
و شر ذمه سر بدوش تیاردار ایستاده ، نسخه و قاروره در دست ، منتظر
جمال حکیمباشی بودند ، تا از اندون برآید . بعد از مدتی بیرون آمد ،
و بدم ارسی ، که تنها محرمانش در آنجا راه داشتند به نشست . پیش رفتم ،
از آنجا بدرونم خواند ، در اطراف حکیمباشی چند حاشیه نشین بود ،
(چه در ایران هر کس در سرکار است باندازه خود جاپلوس دارد)
از اقوال و افعال ایشان معلوم شد ، که برای پیشرفت کار بهر چیز اهل
مناسب حتی بسان و گرگان ایشانم چه قدر باید ملتفت و متماق شد .
با خود حساب کردم که تا من بدان پایه رسم ، و دنیاداری
بیا موزم خیلی طول دارد .

از توجه و چشم دوزی ایشان حکیمباشی را بشناختم . در پهلو
دست انداز ارسی ، مردی نشسته بود پیر ، قوز پشت ، رخساره برآمده ،
چشمان بگودی فرو رفته ، کوسه ریش ، چانه در پیش ، سر بقفا ،
دستها از دو طرف برگر ، مثاق مرنم میکرد ~~سکه~~ زاویه قائمه اش

آرنجش بود . سئوالايش مختصر و با ترش روئي و جوابهايش آهسته و با تخنج ، چنان مینمود که ذهنش همه چیز مشغول مگر بحالت حاضران .
(خبر نداشت از ايشان که در جهان هستند)

بعد از آنکه قدری از حالت چارابا پرسید ، و مختصری با حلقه کباب خود گفت و شنود کرد ، نوبت بمش رسید ؛ چون معلوم شد سکه فرستاده ملك الشمرانیم ، باری دو ، با آن چشمان کوچک با نگاهی تیزم بنواخت ، و گفت ، باش با تو حرفی دارم . پس از اندکی برخاست ، و مرا بخلاوت کوچک سه سویی بسته ، دوش بحرم گشوده بنخواست .

—***—

گفتار نوزدهم

(در آمدن حاجی بابا بخدمت حکیم باشی)

(و اولین کاریکه حکیم ویرا بر آن داشت)

چون حکیم مرا دید ، بدرون خواند ، و امر به نشستن فرمود ،
با نواضع تمام نشستم .

از سفارش شاعر و ستایش او ، مرا بتدبیر ، و هوشیاری ، و جهانبندی ،
و رازداری ، و کاردانی ، و کار گذاری ، ستوده ، سخن بگشود . منم دست
بسته دو زانو نشسته دیده بر او دوختم ، عاقبت گفت ، « بنا بسفارش
ملك الشعراء ، تو را بخدمت خود قبول میکنم ، اگر کار پامید من
بر آید ، تو هم از خاک برداشته می شوی ، و اگر حق خدمت تو را
نشناسم ، نمك نشناسم » .

پس پیش بخواند . و مانند کسیکه از مستمعین محترز باشد ، نگاهی
بدین سویه و آنسوی انداخته . با آوازی آهسته و محرمانه گفت ، « حاجی
میدانی این روزها ایاجی از فرنگستان با بران آمده ، حکیمی همراه
اوست . این کافر در این شهر شهرت و نام برداری پیدا کرده . بپاران
ما را به طرزی خاص مداوی میکند ، يك صندوق دوا و درمان که ما
هیچ اسمش را هم نمیدانیم ، همراه آورده ادعاهای چند میکند . که
تا حال در ایران کسی ندیده و نشنیده است . (بخلاف رأی جالینوس و
بوعلی ، حرارت و برودت ، و رطوبت و نبوست) نه در امزجه قبول

دارد ، و نه در ادویه ، حیوه را بضوات مبرد بکار میبرد ، در استسقای
 طی و زنی شکم را دریده اخراج میاه و ریاح میکند ، از همه بدتر ، باغده
 که از جگر گاو میگیرند ، آبله میگوید ، که این از مخترعات یکی از حکمای
 ماست . حاجی ، میدانی که آبله یعنی پیوند ، هیچ آدم با کاو پیوند میشود ؟
 سالهاست ما از پهلوی آبله نالت میخوریم ، این مرد کافر باینکه فرنگی
 است ، ما را بجای خر میگذارد ، و نازرا میخواهد از حلق ما بیرون
 آرد . اینها برکنار ، کاری که در آت همت تو لازم است ، اینست که
 میگویم :— چندروز پیش از این ، «معمدالدوله» خیار و سکنجبین بسیار ،
 و کاهو و سرکه شیرۀ فراوان خورده ، و ناخوشی ضربی گرفته ،
 ایاهی در وقت خوردن آنها حاضر بوده ، از قرینه دانست ناخوش
 خواهد شد و از قضا هم ناخوش شد . ایاهی بمحض شنیدن ناخوشی او
 حکیمش را بمعالجه فرستاد . در میان ایاهی و معمدالدوله شکر آب بود ،
 ایاهی در رواج تجارت و گشودن مدارس و مکاتب در ایران اصرار
 داشت ، و معمدالدوله ، میگفت که این کارها مصلحت دولت نیست ،
 بهانه اینکه ، شاید قول حکیم ، رفع شر ایاهی را از سر ایرانیان دور
 کند ، حکیم را قبول کرد .

اگر آنوقت از این معنی خبردار شده بودم ، يك كوك و كلکی میکردم
 که رای معمدالدوله را بزنم ، اما حکیم فرصت بتدبیر من نداده ، بزودی
 بمعالجه پرداخت ، دواش ، از قراریکه شنیدم ، عبارت بوده است از حب
 سفید و بی مزه . ولی تأثیرش از قبیل معجزه در مزاج معمدالدوله طوفان
 کرده است ، معمدالدوله ، که از قوائج و سده کم مانده بود کارش
 تمام شود ، از تأثیر آت حب حیاتی تازه یافت ، بنوعیکه شب و روز
 حرف تأثیر حب از دهانش نمی افتد ، میگوید ، گویا این حب از تارکسر
 تا نوکیا ، در عروق و اعصاب و احشا و امعایم هر چه اخلاط و
 فضلات بوده همه را بیرون ریخت ، و در خود اکنون نیرویی

جوانی در میابم ، و کم مانده بعدد زوجات بیفزایم . بدبختی ما منحصر بتأثیر این حب نیست ؛ شهرت حکیم بدربارشاهی پیچیده ، و تأثیر حب او نقل مجالس و محافل بزرگانست گردیده ، امروز همه روز در حضور سخن از حب میرفت ، قبله عالم بمعتمدالدوله امر فرمودند ، که آنچه از آن حب مشاهده نمودی باز گوی .

هوالمسک ما صکررته يتضوع ... معتمدالدوله بلند بلند تعریف حب را میکرد ، و مردم آهسته آهسته تعریف حکیم را می نمودند ، و من در دل همه دشنام میدادم . پس قبله عالم روی بمن آورد ، که حکیمباشی حی بدانت کوچکی را اثری بدان بزرگی چگونه می شود ؟ من سرفرود آوردم ، که قبله عالم ، سلامت ، من هنوز دوی آن کافر را ندیده ام ، همینکه به بینم عرض میکنم ، که عبارت از چیست ، ولی ندیده میتوانم گفت ، که تأثیر او باید از اعمال ارواح خبیثه باشد . چون ارواح خبیثه دشمن هستند ، آلت دست مردمان ناحق می شوند . چنان معلوم می شود که یکی از آنان در فرمان این کافر است ؛ که پنجم ما را ساحر و افسونکار میداند ، و قضا و قدر را انکار میکند .

پس ازین سخنان ، بفکر برهم زدن اوضاع شهرت حکیم اقدام ، اکنون می اندیشم ، چه گونه باید بر اسرار این کافر نابکار ، علی الخصوص نسخه این حب معجزه آثار ، اطلاع بهم رسانید ؛ تو سخت بجا بچنگ افتادی ، روز مردانگی است . باید بیفوت وقت با او طرح آشنائی اندازی ، باز شصت اگر مجلس را بگیری ، و هنرش را بیاموزی ، اما چون نیت دارم که همان حب را که به معتمدالدوله داده است بعینه بچنگ آورم ، و فردا صبح تفصیلی در این باب بخاکبایه شهرباری عرضه دارم ، تو باید از همین حالا دست بکار شوی ، ابتدای کار را از خیار و کاهو میکنی ، بنوعیکه مقداری مفرط خیار و کاهو میخوری ، و خود را با ناخوشی معتمدالدوله ناخوش می سازی . آنگاه پیش حکیم فرنگی میروی

و میگوئی: من با ناخوشی معتمدالدوله ناخوشم، حکیم نیز همان حب را که معتمدالدوله داده بتو میدهد، و تو بمن ده، و من بشاه میدهم. ازین تکلیف هراسان، گفتم: — حکیمباشی من چه طور میتوانم به نزد آدم ناشناسا بد آن تفصیل بروم. و آنکهی از فرنگیان چیزهایی عجیب و غریب نقل میکنند: و مرا از کردار و حرکات ایشان هیچ سرورشته نیست. پس تو را بخدا اولاً سرورشته و دستورالعملی بمن بده، حقیقت حال آنها را دانسته و بدانم با او چگونه باید رفتار کرد؟ میرزا احمق: قاعده کلیه در اینباب این است، که رفتار و کردار فرنگان طابق العل بالنعل با رفتار و کردار ما مخالف است، من بعضی را میگویم، تو پاره را بر آن حل و قیاس کن.

فرنگان بجای اینکه موی سر را بتراشند، و ریش را بگذارند، ریش را میتراشند و سر را میگذارند، این است که در جانه مو ندارند، و سرشان چنان از مو انبوه است که گویا نذر مکرده اند دست باو زنند: — فرنگان بروی چوب می نشینند، ما روی زمین می نشینیم: — فرنگان با کارد چنگال غذا میخورند، ما با دست و نیجه: — آنان همیشه متحرکند، ما همیشه ساکنیم: — آنان لباس تنگ میپوشند، ما لباس فراخ: — آنان از چپ راست مینویسند، ما از راست بچپ مینویسیم: — آنان نماز نمیگذارند، و ما روری بوقت نماز میکنیم: — در ما اختیار با مرد است، در ایشان اختیار با زن: — زنان ما راست باسب سوار میشوند، زنان آنان بیکطرف: — ما نشسته قضایه حاجت می کزیم، ایشان ایستاده: — ایشان شراب را حلال میدانند، و کم میخورند، ما حرام میدانیم و بسیار می آشامیم: — مردان ما زن بسیار میگیرند زنان آنها شوهر: — اما آنچه مسلم و جایه انکار نیست این است، که فرنگان نجسزین و کثیف ترین اهل روسیه زمینند، چرا که همه چیز را پاک و جلال میدانند،

و همه جور حیوان حتی خوک و سنگ پشت و قورباغه را میخوردند ، بی آنکه دلشان برهم خورد ، مرده را با دست تشریح میکنند ، بی آنکه بعد از آن غسل میت بجای آرند ، نه غسل جنابت دارند و نه تیم بدل از غسل .
حاجی :- حکیمباشی راست است ، که اگر کسی بحرفشانت اعتماد نکند ، و آثانت را دروغگو گوید ، تا پای مرگ می ایستد و با او می جنگند .

حکیم :- آرییے « گویند مردمان و مرا استوار نیست ، چرا که ندیده ام ، اما از يك چیز بر حذر باش ، اگر شخص فرنگی از يك چیز تو خوشش آید ، زنهار مگوی پیش حشش است ، یا بشا تعلق دارد که باخته ، گفتن تو هانت ، و بردن مرد که همان ، با اینکه قول تو بچاست فعل او بجا خواهد آمد ، ولی باید با ایشانت قول و فعل شخص مطابق باشد ، چرا که ایشانت اینطور خوش دارند .

حاجی :- با این حال چگونه میخواهی مرا با آن دروغ علانیه به پذیرد ، خود را با تندرستی بیمار بگیریم ، دوائیکه برای مریض است در حال صحت از او بگیریم .

حکیم :- نه ، نه ، علامت آن درست خواهد شد ، همین قدر کاهو و خیار را بافراط بخور ، اگر تاخوش نشدی ، پایے من ، آنوقت دروغ تو عین راست خواهد بود ، پس دست بگیردم در آورد ، که حاجی ، قرباتم ، برو ، خیار و کاهو را همین حالا بخور ، و خیلی بخور و امشب حبها را بیاور . مبادا ، نادانی یا خلاف کنی ، دبر بخوری ، و کم بخوری ، که حب بیاوری . بعد از این سخنان ، با تراکت تمام مرا از اطاق بیرون کرد ، من نیز بی آنکه بدانم باین صورت کار تازه باید بخدمت یا بگیریم ، راه پیش گرفتم . مزد ملی ناکرده ، خود را تاخوش کردن کار عاقل ندیدم ، برگشتم ، تا با او مقاوله کنم ، بهرم رفته بود ، تاچار بی مقاوله رفتم .

گفتار بیستم

(دو حکیم را فریفتن از یکی حب و از دیگری دینار گرفتن)

برای دلخوشی حکیم باشی فکر سراغ خانه ایاهی اقدام ، باین قصد -
که چون بدانجا رسم خود را ناخوش سازم . اما بعد از تأمل بسیار دیدم
که شکم درد خریدن اسری آسان نیست ، با خود اندیشیدم ، که اگر
و زیر خیار و کاهو هضم نتواند کرد ، از کجا که معده من هضم کند ،
احتمال عدم هضم از صد یکی است . پس ، بهتر آنستکه با نادرستی خیار
درستی بکار برم ، اگر نمارض کنم ، شاید حکیم فرنگی در یابد ، و مرا بنام
چاپ زن و قلاش از خانه خود براند ، نیکو چنان است ، که خود را
از صله خلوت شاهی قرار دهم ، و بدان فسون بکام دل برسم . نخست
به بازار کهنه فروشان رفتم ، و جبه و قبای که خاص میوزایان است ، کرایه
نموده به پرکردم ، آنگاه دستورالعمل های حکیم را همه در پیش نظر گرفته
با نرس و بیم در خانه ایاهی بمنزل حکیم فرنگی رفتم . در بین راه از زنان
فقیر که بچکان در بغل برای آبله کوبی بمنزل حکیم فرنگی میرفتند پر بود .
علی الخصوص بیماریان نهی دست ، که با دست خالی پیش حکیمان
ایران نمی توانستند سبزشد ، خانه حکیم فرنگی را فرو گرفته بودند .
حکیم فرنگی بر کرسی در پشت چهار پایه باتدی از چوب نشسته بود ،
و در پیش رو قوطبها ، و کاسه ، کوزه ها ، و کتابها ، و انواع آلات و
ادوات ، که نمیدانم بچه هکار میخورد چیده ، لباسش خراب ترین و
مضحکترین البسه که در عمر بخود ندیده ام . زنجیران را نمیدانم از پنج



(فریقین حکیم فرزگی و گرفتار حب از او)

تراشیده یا نوره کشیده ، چنانچه بخواجگان میباند . از بی احتیاقی ، سرش برهنه ، در گرد کردن ، خالک و ار دستمال با جوز و کره هانی می چم اندر چم بسته ، گوشه گریبان پیراهنش ، از دو سوی عنقارش ، مانند آنکه زخمی یا لخته را میخواهد پنهان دارد بهالا برآمده . لباسش چنان تنگ ، که گفتم با سریشم به بندش چسبانیده اند . دامان کلیچه اش تیز و تند مثل دم پرستو ؛ شلوارش چنان بی معنی و بد نما که نه ستر عورت نه کاشف عورت بود ، گویا ماهوت در ولایت ایشان بسیار گران است ، در اطراف هم از شدت بی مبالایی با چکمه راه روان قالی هارا می سود و میفرسود ، و این عادت بنظر من خیلی گستاخی و جسارت نمود .

نمیدانم از کجا باین خوبی زبان ما را یاد گرفته بود ؛ هنوز احوالم را نه پرسیده گفتم ، امروز هوا بسیار خوب است . و چون در حقیقه هوا بسیار خوب بود ، نتوانستم جواب بدهم و نه جرئت کردم اعتراض بکنم . پس فکر کردم که باید با او حرفهای خوش آیند گفتم ، با کمال چابکدستی گفتم ، صاحب ، ماشاءالله ! تو در این شهر شهرت و شأن عظیمی پیدا کرده ، با وجود تو کوی لغات را به پیشیزی نمی شاد . حکایات معاصرت قابل برداشتن دسته هاون و پاک کردن شیشه عماله ات نیستند ، حکیم فرزکی هیچ جواب نداد ، و نمیدانم چرا نداد .

بعد از آن گفتم ، که اعلیحضرت شهریار می ، همینکه تأثیر دوا می بر سرکاز را در مزاج معتمدالدوله شنیدند ، بوقایع نویسان امر فرموده آن را در صحیف تواریخ درج سازند ، و در حرم سرای نادشاهی این امر موجب حیرت و هیجان گردید ، جمعی از بانوان حرم باشتیاق دیدار شما ناخوش شده اند ، یکی از کنیزان خاصه اکنون در بستر بیماری است :- آقا مبارک ، بزرگ خارجه سرایان مرا با حکم های فرستاده ، تا دوائی بینه مثل هانت حب که بمعتمدالدوله داده بودند

بگیرم ، و به زودی بروم .

حکیم فرنگی :- بعد از تأمل ، عادت من این نیست که بیمار را ندیده دارو بدهم ، چرا که میشود ضررش پیش از فائده شود ، اگر بدانم کینیزک را دارویی من در واقع مفید شود ، ناگزیر است بدانم او بعد از ملاحظه .

حاجی :- از دیدن کینیزک بگذرید ، که کاری بس دشوار است ، در ایران دیدن زنان ، محض شوهر ایشان است ، مگر اینکه کار خیلی سخت شود . آنوقت حکیم اذن گرفتن نبض را دارد ، آنهم از روی چادر . حکیم فرنگی :- « برای تشخیص مرض نبض گرفتن تنها کافی نیست ، باید زبان بیمار را هم دید » .

حاجی :- دیدن زبان در اینجا خیلی تازگی دارد ، معده ناخوش است ، بزنان چه ؟ « البته دو حرم سرایه شاهی این عمل هرگز میسر نخواهد شد ، حتی اگر بیمار يك خواجه سرهم باشد ، زبان بریدن و نشان دادن آن بفرنگی ترجیح میدهند » .

حکیم فرنگی :- « بسیار خوب » اما ، « دونظر داشته باش ، که اگر این دوا ضرر نماید ، بر من حرجی نیست ؟ شاید بجایه نفع ضرر کند » . بسیار کوشیدم تا خاطر نشان وی نمودم ، که در آن باب الزامی بر آن وارد نمی آید . پس صندوق بزرگ ، بقدر يك دکان عطاری ، بر از ادویه بگشود . و مقدار خیلی کم ، گردی سفید برداشت ، و با مغز نان حب ساخت ، و بکاغذی پیچیده ، با طریقه استعمال آن بمن داد . چون دیدم که هنرش از قبیل اسرار نیست ، گفتم :- « حکیم صاحب تو را بخدا ، این چه دواست و خاصیت و طبیعتش چیست ؟ »

حکیم فرنگی :- « نه بطریق حکیمان ایران . (با عبارات غایب و اصطلاحات اساتید خود بقراط و جالینوس و بوعلی سینا) ، بلکه با کمال سادگی ، بی مضایقه جواب داد .

همینکه مطلوب حکیمبائی بچشم آمد ، بر خاستم ، و شامانست بیرون
آمدم ، تا او را پیش از آنست منتظر نگذارم . نخست لباس طاری را
بر انداخته ، لباس اصلی را باز دربر کردم ، و بقولنج بازی و مرض سازی
حاضر شدم ، چه میخواستم قدر خدمت خود را بحکم باشی بجهانم ، و
حالی کنم ، که خیار و کاهو خیلی تاثیر کرده است .

در حضور حکیم باشی در هر که چین ابرو و شکن و خسار ، با پیچ و تاب
اظهار کفالت ، چنان تقاید قولنج داران را در آوردم . که با آن همه
سنگدلی مثل دلسوزانست نمود ، و گفته ، « تو را بختها اندکی بیاسا ،
شاید درد دلت تخفیفی یابد ، »

من ، بار بار ، با آه و افغان گفتم ، « چنانچه با مرغان گوش
دادم بالفاتحانست چشم دارم ، « او از يك سو در جد و جهد ~~صکه~~
دامن مقصود را رایگان بچنگ آورد ، و من همی کوشش داشتم که برایگان از
دستندم ، عاقبت باو رساندم که زور و زاری بیهوده است ، زر میباید ،
دیدم باز سخت گیری میکند ، بصراحت گفتم ، که اگر دلخواهم بعمل نیاید
حب ها را میبایم ، باندیشه سؤال و جواب شاه و از اشتیاق ~~ب~~ تحصیل
محصول ، فی الفور يك طلا بمشتم نهاد .

هیچ عاشق برای وصال معشوقه آنقدر نیاز و زاری نکرده است
که حکیم باشی براسیے گرفتن حب از من کرد ، و هیچ معشوق آنقدر
ناز و استغنا نموده است که من در آنحال نمودم ، خواستم به تدبیر و
تدویر بفرزایم ، و اشرفی دیگر از او بر بایم ، دیدم براسیے علاج درد
دم خاکشیر و تاج ریزی یا شیشه دستور خواست ، دود دل را کوتاه
کردم ، و غنیمت بدو سپردم .

بدقت نگریست ، و در کف همی غاطانید ، ولی یقین میدادم ~~صکه~~
برجهولش معلومی نیفزود . پس همه قیاس و براهین خویش را در پیش خود
بکار برد ، تا اصل آنست را بداند ، ندانست ، گفتم ، حکیم باشی ، زحمت

بجا مکن ، حکیم فرنگی حقیقت آنرا از من پنهان نداشت ، این دوا مرکب است از جیوه .

میرزا احق :- به ! به ! چنان میگویی مرکب است از جیوه که گویا من میدانم ، بل ، این مردکه ترسا میخواهد با جیوه تخم ما را از روی زمین براندازد ، و کم مانده است که شهرت مرا تمام کند . و طریقه معالجه مرا (که پدر او هم در خواب ندیده است) آلت سخریه نماید ، خوب ، هیچ شنیده که جیوه دوا باشد ؟ و آنکی جیوه سرد ، خیار سرد ، کاهو سرد ، هیچ یخ را با یخ نمیتوان آب کرد ، تا جیوه رفع تاثیر برودت خیار و کاهو میکند ؟ این خر هنوز از مبادی طب هم خبر ندارد ، خبر حاجی خیر ، این شدنی نیست ، ما نمیتوانیم چشم خود را روی هم گذارده ریشخندی مردم شویم .

بس بنا کرد بکنند و بر باد دادن پشم خویش و دشنام و ناسزا بخریف خود گفتن ، احتمال کلی داشت که تا فردا صبح قیامت دست از گریبان مردکه فرنگی بر ندارد ، که خبر خواستن پادشاه بحضور آمد ، شب کلاه را از سر برداشت و خرقة را از بر کند ، و با شال و کلاه حب را برداشته ، با خوف آمیخته بچاء - بشتاب برفت .





(نیاز حکیمباشی مجاہدی بابا، برای گرفتن حب حکیم فرنگی)

(و نیاز حاسی بابا مجسمکیم ، برای جلب اثری)

ص ۱۰۰ نهار بیست و نهم

(چگونه تجربه دوائی حکیم فرنگی در دربار)

حکیم عصر تنگ بخانه برگشت ، و با تلاشی بسیار مرا بخواست . در دخول من بحضور ، دیگران را بخروج اشارت نموده ، و مرا پیش خوانده بگویم گفت ، که حاجی « باید تدبیری کرد ، و دم این حکیم فرنگی را از اینجا کند » . هیچ میدانی که چه شده است ؟ « امروز بی اطلاع من پادشاه او را خواسته ، و بقدر یکساعت با او گفتگو کرده مرا طلبیده بود تا حاصل گفتگو شانرا بگوید ، معلوم میشود که کوزه حکیم فرنگی خیلی آب میگیرد . از قراریکه معلوم شد پادشاه درباب ضعف قوه ، و قوت ضعف ، و تنگی نفس ، و سوء هضم ، با او حرف زده است ، با خوشنودی تمام تعریف حذاقت آن حرام زاده را مینمود ، گویا بمحض نگاه کردن زبان آنچه باید از حالت مریض بداند دانسته . و گفته است ، که گویا پادشاه بسیار بجهام میرود ، و در شکستن زهر قلیان علی الصباح بسیار غذاهای ترش و شیرین و چرب میخورد ؟ پادشاه سه روز باو مهلت داده است که نیک درباب امراض او پندیشد . و بکتب و اقوال اطبای فرنگ مراجعت نماید ، و معجون چنان قوی بسازد که پادشاه را از سر نو جوان کند » . قبله عالم از من در خصوص طبایع و اخلاق فرنگان علی الاطلاق سؤال فرموده ، و جواب صریح خواست ، من نخواستم بزنگاهی بدین خوبی را از دست بدم ، در آنچه باید گفت دریغ نکرده . بعد از کرنش و رسوم بدین عبارت گفتم . « اما در باب طبایع و اخلاق

مزاج شهریاری را اندک اندک رخته دار و رفته رفته بالمره قاع و قمع ماده حیات نسازد ؟

آنگاه گفت ، که رایے مبارک ما مناسب چنان دید ، که پیش از مباشرت عمل ، کنگاشی برپا سازیم ، تا همگان با اتفاق و اجماع جوابی در خور مقام پادشاه بدهند ؛ و برایے اینکه از حقیقت اوسررشته کاملی بهمرسانید ، وای همایون ما بر این قرار گرفت ، که هر يك از بندگانت خیرخواه و ملازمان درگاه بلا اشتباه در استعمال این دوا باذات اقدس ما اشتراك نمایند ، تا اگر خیر است ، همگان از خیر آن مستفاد کردند ، و اگر شر است ، بحکم البیة اذا عمت طابت ، از ضرر آن چندان متأثر و متألم نشوند ، تا این معنی کاملاً مایه تسلیت خواطر همایون گردد .

حضار بحسب متفق الکلمه ، « کلام الملوك ملوک الکلام » را گویان این سخنان را استحسان نمودند ؛ که « خداوند ظل ظلیل پادشاه را بر مفارقت بندگان ذلیل طویل سازد ؛ اطاعت ما بندگانت بامر پادشاه جهانت منحصر به بلعیدن يك حب نه ، بلکه اگر پادشاه ما را امر بنوشیدن سم قاتل و زهر هلاهل فرماید ، حکمش مطاع و فرمانش واجب الاتباع است ، نشأت و صدور اینگونه اوامر از منشاء و مصادر حقیقی یعنی از پادشاه جهانت بحال عبودیت اشمال بندگان هرچه زیادتز باز کم است ، (بهرچه حکم کند بر وجود ما حکم است) دولتخواهان را مال و جان صدقه سر و فدای راه پادشاهان است ، خداوند پادشاهرا حیات جاوید بخشاد و دشمنانش را مخدول و منکوب گرداناد ؛ پس از آن پادشاه به پیش خدمت باشی امر فرمود ، تا قوطی حب را از اندرون بیاورد ، و حکیمباشی را پیش خواسته ، به او نمود که از این حبوب از صدراعظم گرفته تا سایر طبقات همگی را یگان یگان در مرتبه خویش بیامان . بعد از بلعیدن حب ، شربی آوردند ؛ سپس استحاقتی شد ، در



(دربار شاه و کنگش درباره استعمال حب حکیم فرنگی ، و)
(خوراندن حکیم باشی حب مذکور را محض امتحان)
(به هر يك از درباریان)

اثنای استراحت پادشاه بروی همه مینگریست تا تأثیر دوا را ملاحظه کند. اولاً همه ترش روی و متفکر ماندند، چون چینه‌های جین اندکی بگشود، پادشاه از دوه و تبه یاره سوالات کرد؛ و آنان بفرخور حال و عقل خود دست و پایی جواب دادن نمودند.

آنگاه آهسته آهسته دوا بتأثیر آغازید. معیرالمالک که مردی گنده و سقیم بود، پی در پی به سوالات، تنها، جواب دلی، بلی، قربانت شوم، میگفت. هانا اخلاطش مجتمع، و مزاجش مستعد بود، پیش از همه متأثر گردید، مزاجش برهم خورد، همگان دیده بر او دوختند، این معنی به برهم خوردگی مزاجش افزوده؛ بر خود پیچیدن گرفت. مستوفی الممالک باند قد بود و ناتوان و زرد روی، بعد از آن او بنا کرد بمرق و میختن، و نگاه نیاز آمیز کردن، که.

دست من و دامنت ای پادشاه

شکدم زحمت جانم بخواه

خلاصه، دوا در مزاج هر يك نوعی تأثیر نکرد، و هر يك بطوری مسخره شدند، «بجز صدر اعظم پیر کوتاه قد، و زحمت طبیعت، که از دست پاچی دیگران شادان، در زیر لب همه میخندید، و همه مضمون میگفت». چون پادشاه خاصیت آن دوا را برای العین بدید، مجالس را فسخ نمود، و باحق امر فرمود، تا در این باب چیزی مفصل بنویسد، و خود باندروان رفت.

حکیم باشی حبله ساز را فرصتی براسیے شکست کار حکیم فرنگی بدست افتاده؛ درسر آن دوا آنقدر تفصیلات واهی داد که پادشاه بی تجربه و آزمایش از سر استعمال آن درگذشت، و نسخه آن را بطاق نیبان نهاد. حکیم در اظهار شادی درونی بی اختیار مرا بدید، و از واقعه مطلع گردانید، که «حاجی ما کار خود را دیدیم، این مرد کافر خیال میکرد، که ما بیدست و پا و ریش گاویم، من باو حالی خواهم کرد

که ما ایرانیات چه جانوران نادرستیم . فرنکی سگ کیست که دوا
 بشاه ایران بدهد ؟ فی ، فی ، اینگونه مباحث مرا میشاید ، که اطب طیبیتم .
 اختراعات فرنکیك را کجا میبرند ؟ بدوان ما مردمانی بودند و ما پسران
 پدرانیم . از همان پل که آنان گذشته اند ما نیز میگذریم ، دوانی که
 بگذشتگان ما شفا میداد . بچاهم میدهد ، مگذر از حکمت لقمان و
 بوعلی سینا ، تا احمق زنده است ، قانون و قانونچه او را پسندیده است .
 پس مرا اذیت داد ، تا درباب قاع و وقع حکیم فرنکی و استقرار و اعتبار
 خود تدبیری جدید اندیشم .

